

فريب دل

تينا عبداللهى

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : عبداللهی، تینا
عنوان و نام پدیدآور : فریب دل / نویسنده تینا عبداللهی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص.
شابک : 964 - 7543 - 91 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۴ ف ۴۴۱۳ ب / ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ ف ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۹۵۶۶۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فریب دل

تینا عبداللهی

نمونه‌خوان نهایی: لیلا هادی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 91 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تقدیم به همه ساکنان شهر قلبم
که هر دم و بازدمم به عشق آنهاست
با تشکر از دوستی که معرفتشان
به وسعت اقیانوس هاست
خانم مرضیه هاشمی

چه غم دارم که این زهر تب‌آلود،
تنم را در جدایی می‌گذارد
از آن شادم که در هنگامهٔ درد،
غمی شیرین دلم را می‌نوازد.
اگر مرگم به نامردی نگیرد:
مرا مهر تو در دل جاودانی است.
وگر عمرم به ناکامی سرآید؛
ترا دارم که، مرگم زندگانی است
«فریدون مشیری»

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق،
که نامی خوش تر از اینت ندانم.
دگر - هر لحظه - رنگی تازه گیری،
به غیر از زهر شیرینت نخوانم
تو زهری، زهرِ گرم سینه‌سوزی
تو شیرینی، که شور هستی از تست.
شرابِ جامِ خورشیدی، که جان را
نشاط از تو، غم از تو، مستی از تست
به آسانی، مرا از من ربودی
درون کورهٔ غم آزمودی
دلت آخر به سرگردانیم سوخت
نگاهم را به زیبایی گشودی
بسی گفتند «دل از عشق برگیر!
که نیرنگ است و افسون است و جادوست!»
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم
که او زهر است اما... نوشداروست!

چشم به نقطه‌ی پیوند دریا و آسمان دوختم و غرق در دریای خیالم شدم. یاد و خاطره روزهایی که با پیام و پویا و یلدا به دنبال هم می‌دویدیم هنوز صدای پدربزرگم در گوشم مانده که مرتب می‌گفت: پویا مراقب بچه‌ها باش، پیام سوگند را هل نده، یلدا نزدیک دریا نرو خیس می‌شی. پویا با اینکه از ما پنج سالی بزرگتر بود ولی پیام همه‌کاره بود و دستور می‌داد. از من دو سالی بزرگ‌تر بود و یلدا یک سال کوچک‌تر از من، پدر و مادربزرگ ما دریم را به یاد ندارم و از طرف پدری نیز فقط پدربزرگم در قید حیات بود که نوه‌هایش نورچشمانش بودند. پدربزرگ همیشه تابستون‌ها ما بچه‌ها را به شمال می‌آورد و من به همراه بچه‌های عموم به دنبال هم در ساحل می‌دویدیم یا در استخر ویلا آب‌بازی می‌کردیم. پدربزرگ از کارخانه‌ای که متعلق به او بود برای هر یک از نوه‌هایش سهمی در نظر گرفته بود که سود آن مستقیماً به حساب‌مان واریز می‌شد.

هنوز یادمه که روزی پیام یک خرچنگ در دست گرفته بود و منو دنبال می‌کرد من جیغ می‌کشیدم و فرار می‌کردم و به آغوش پدربزرگ پناه بردم.

از جایم برخاستم و ماسه‌های پشت شلوارم را پاک کردم. نگاهم به جنگل بود دلم هوای آرامش کرده بود. ویلای ما یه جایی بین دریا و جنگل بود و هر کس با یه نگاه می‌توانست پیوند جنگل و دریا و آسمان را ببیند نتوانستم در خودم میل قدم زدن در جنگل را سرکوب کنم با نگاهی به ساعت مچی‌ام یقین پیدا کردم که ساکنان ویلا همچنان خوابند.

— جسی موافقی بریم جنگل...ها...

جسی با پارسش جوابم را داد راهم را به طرف جنگل کج کردم، هوای جنگل نیمه تاریک بود و جسی در کنارم آرام همراهیم می‌کرد. او هم احساس کرده بود که این روزها حالم چندان خوب نیست به صدای پاهایم گوش می‌دادم باران دیشب باعث گل شدن جنگل شده بود با اینکه کف کفش‌هایم گلی بود و قدم بر داشتن برایم سخت با این حال به راهم ادامه می‌دادم که باز خاطرات گذشته سد راهی بین من و زمان حال شد وقتی به خود آمدم که بین زمین و آسمان بودم و دردی ناگهانی و شدید مرا از پای درآورد دیگر چیزی حس نکردم.

با صدای موسیقی آرامی چشم باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم در اتاقی ناآشنا بودم با چشم اتاق را جستجو کردم تا نگاهم بر روی مردی که پشت به من و رو به پنجره داشت توقف کرد. مرد از پنجره به تاریکی بیرون خیره شده بود، خواستم از جایم بلند شوم ولی درد شدیدی که در سر داشتم ناله‌ام را به آسمان برد.

مرد با شنیدن صدایم به طرفم آمد.

— بالاخره بیدار شدید.

— من کجا هستم... سرم خیلی درد می‌کنه.

— چیه عزیزم، قند نباتم چی شده باگریه گفتم:

— پیام با یه جونور دنبالم کرد.

— پیام کو.

به عقب نگاه کردم پیام نبود حتماً جایی قایم شده بود تا پدر بزرگ دعوايش نکند من نوه نورچشمی بودم چون مادرم با بیماری قلبی که داشت مرا پنهانی باردار شده بود وقتی این راز برملا شد توی خونه غوغایی به پا شد پدرم عاشق مادرم بود و نمی‌خواست به خاطر بچه او را از دست بده او با علم به اینکه مادرم هیچ وقت نمی‌تواند به خاطر قلبش باردار شود با او ازدواج کرده بود و فکر از دست دادن مادرم برایش برابر با مرگ بود ولی برای از بین بردن من خیلی دیر شده بود برای همین پدر و مادرم متوسل به راز و نیاز و نذر شده بودن وقتی به دنیا اومدم براشون چون گنجی نادر و کمیاب بودم که این تنها شامل پدر و مادرم نبود بلکه عمه و دایی و خاله‌هایم منو خیلی دوست داشتن برای همین پیام خیلی به من حسادت می‌کرد و همیشه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا منو اذیت کند ولی اگر قرار بود مورد آزار دیگران قرار بگیرم پیام مدافع‌ام بود. چه روزهای خوشی بود. کاش من همچنان کودک می‌ماندم و کاش پدر بزرگ زنده بود و کاش... صدای پارس جسی مرا به خود آورد بانفس عمیقی بوی دریا را مهمان سینه‌ام کردم جسی دراز کشیده بود و به چشمانم خیره شده بود.

— چیه... چرا این طوری نگاه می‌کنی اصلاً حوصله بازی ندارم،

پاشو بریم... الانه که همه بیدارشن و دنبال ما بگردن... پاشو بریم.

— چه اتفاق جالبی با هم همسایه هستیم البته چند تا ویلا از
همدیگر فاصله داریم اطلاع داشتید؟
با تکان سری اطلاعی خود را نشان دادم درحالی که لیوان آب
پرتقال را در داخل سینی می گذاشتم گفتم:
— شما مرا چطور پیدا کردین.
— در حال قدم زدن بودم که سگ تان به طرفم آمد از ظاهرش معلوم
بود که سگ خیابانی نیست حیوانه باهوشیه اون منو بالای سر شما
آورد. ضربه بدی به سرتان خورده بود اگر تا یک ساعت دیگر به هوش
نمی آمدید باید شما را به تهران می بردم می دونید که اینجا امکانات
کافی نیست، خوشبختانه شکستگی ندارید به جز چند خراش
سطحی ولی فکر کنم چند جای بدن تان ضرب دیدگی داشته باشد.
— از لطفی که در حقم کردید ممنونم می خواستم...
صدای زنگ سؤال را قطع کرد، در حال برخاستن گفت:
— فکر می کنم خانواده شما باشند.
و از در اتاق خارج شد. من هم با اون مسکنی که خورده بودم بهتر
شده بودم از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم و بر روی اولین مبل
نشستم.
صدای احوال پرسی و تشکر پدر و عمو محمود و پیام می آمد،
اولین کسی که وارد شد بابام بود درحالی که به طرفم می آمد گفت:
دخترم تو که منو و مادرت را نصفه عمر کردی چه بلایی سرت اومده و
مرا در آغوش گرفت.
— بابا جون حالم خوبه متأسفم که شما را نگران کردم.
— بفرما عمو جان گفتم که بادمجان بم آفت ندارد و این دخترت تا

— شما را در جنگل پیدا کردم... داخل یک گودال افتاده بودید.
— من در جنگل بودم... یادم نمی آید.
— بله اگر سگ تان به دنبال من می آمد معلوم نبود که چه بلایی بر سر
شما می آمد.
لحظه ای چشمانم را بستم و به یاد خانواده ام و نگرانی آنها افتادم.
به سرعت از جایم برخاستم و نشستم ولی باز این درد لعنتی امانم را
برید.
— بهتر است استراحت کنید... فقط اگر نشانی از خانواده ات به یاد
داری بگو تا آنها را از نگرانی خارج کنم.
— ممنون می شوم اگر این کار را انجام دهید.
با گرفتن شماره تلفن ویلا مرد غریبه از اتاق خارج شد دوباره
چشمانم را بر هم گذاشتم که با صدای تپه به در به خود آمدم.
— بفرمایید.
مرد سینی به دست وارد شد و قرص و لیوانی آب پرتقال به طرفم
گرفت گفت:
— بهتره برای تسکین دردتان این مسکن را بخورید.
— ممنون... تماس گرفتید.
— بله خیلی نگرانان بودن.
— ساعت چند است؟
به ساعت معیشت نگاه کرد و گفت بیست دقیقه به یازده؛
آه از نهادم بلند شد من از ساعت ۲ بعد از ظهر از ویلا خارج شده
بودم و حالا...
با صدای مرد غریبه به خود آمدم.

داشت اثر می‌کرد خوابم گرفته بود با توقف ماشین مامانم همراه با خاله پری که روی پله‌های ویلاننشسته بودن به طرف ما او مدن، مامانم مرا بغل کرد و گفت:

— سوگند، عزیزم من که مُردم، حالت خوبه.

— مامان خدا نکنه من حالم خوبه.

— خاله جان دخترت با عزرائیل دوست شده فعلاً با هم خوبند، از آغوش مامانم خارج شدم خاله گونه‌ام رو بوسید و قبل از من پاسخ پیام را داد.

— خدا کنه که همیشه بلا از سوگند دور باشه پیام کمتر این بچه‌رو اذیت کن.

به کمک بابام روی کاناپه دراز کشیدم و نفهمیدم کی به خواب رفتم، از شدت درد از خواب بیدار شدم، مامانم بالای سرم نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و به خواب رفته بود، به آهستگی از جایم برخاستم با اولین قدم چشمان مادرم باز شد.

— نمی‌خواستم بیدارتون کنم.

— من اینجا نشستم که آگه چیزی خواستی برایت بیارم چرا از جات بلند شدی.

— می‌خواستم مسکن بخورم.

— درد داری؟

— آره کمی بدنم درد می‌کنه.

— تو دراز بکش من برایت می‌آورم.

با خوردن مسکن دوباره به خواب رفتم. از سر و صدای بچه‌ها بیدار شدم، یلدا اولین کسی بود که متوجه بیدار شدنم شد.

حلوای من و نوه‌هایم را نخورد رفع زحمت نمی‌کند.

— پیام باز شروع کردی... چطوری عمو جان.

— پدر دروغ نمی‌گویم که از ظهر کم حرص و جوش خوردیم.

— پیام زشته مراعات آقا را بکن.

— دخترخاله عزیز مهربان‌تر از خار، آقای پارسا هم می‌داند که زشت می‌مونه.

— عمو جان به حرف‌های پیام گوش نکن حالا حالت چطوره؟ درد نداری.

— نه عمو جان به لطف این آقا خوبم.

ناجی من در حال پذیرایی گفت:

— من کاری نکردم وظیفم بود، راستی ما حتی به هم معرفی هم نشدیم. من مهرزاد پارسا هستم.

— منم سوگند محتشم هستم.

— ولی ما قسم صدایش می‌کنیم.

— پیام خواهش می‌کنم.

— محمد بهتر رفع زحمت کنیم، آقای پارسا هم خسته است به ایشون امروز حسابی زحمت دادیم.

من با تکیه به بابام از جا برخاستم با تشکر مجدد از آقای پارسا از ویلایش خارج شدیم تازه سوار ماشین پیام شده بودیم که پارسا با عجله خودش را به ما رساند.

— بهتر این مسکن‌ها را با خودتان ببرید، احتمالاً امشب سوگند

خانم درد خواهند داشت.

پدرم با تشکر داروها را گرفت، تا ویلا چشم‌هایم را بستم مسکن

— سلام، خوبی؟

— آره.

— پاشو دیگه تنبل، چقدر می خوابی، خواب دیگه بسه.

بر روی کاناپه نشستم و به همه سلام کردم هر کس به نحوی جویای حالم شد، بابام گفت می خواهی کمکت کنم که بلند شی.

— نه خودم، می تونم راه برم.

— پس بابایی پاشو صورتت رو بشور تا ناهار بخوریم.

تا ایستادم درد پام شروع شد ولی از دیشب کمتر بود برای همین در راه رفتن کمی می لنگیدم.

— سوگند مثل تیمور لنگ شدی.

صدای خاله آمد که به آرامی می گفت پیام امروز سر به سر سوگند نزار می دونی که... با بستن در دستشویی جواب پیام را نشنیدم. آب خنک هم مرا سر حال نیاورد امروز روز نحسی برایم بود، هر کس به نحوی مراقبم بود، حتی برای لحظه ای مرا تنها نمی گذاشتند چون حسابی چشم شون از من ترسیده بود.

بعد از ناهار مثل روزهای گذشته کسی نخوابید همه با نگرانی منو نگاه می کردن و این نگرانی در نگاه مامان و بابام بیشتر موج می زد و این کار آنها باعث می شد که بخوام از این محیط خفقان آور فرار کنم.

— من می رم ساحل قدم بزنم.

— با این پا کجا می خواهی بری.

با بوسه ای به گونه مامانم گفتم: حالم خوبه مامان، شما نگران نباشید براتون خوب نیست.

— من هم می یام... البته اگر اشکالی نداشته باشد.

هر چند نیاز شدیدی به تنهایی داشتم اما برای راحتی خیال مامانم قبول کردم وقتی از پله های ویلا پایین آمدیم جسی خودش را به من رساند و با ما همگام شد. زیرچشمی نگاهی به یلدا انداختم گفتم: احساس رضایت می کنی که مامانم رو از نگرانی درآوردی و نقش بادبگارد را به عهده گرفتی.

یلدا ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

— سوگند یعنی در مورد من این طوری فکر می کنی.

بدون اینکه به عقب نگاه کنم گفتم: اگه ناراحت شدی و احساس کردی که بهت توهین کردم می تونی برگردی.

به راه افتاد و خود را به سرعت به من رساند گفت: نه ولی اگه ناراحتی از اینکه همراهت آمدم بر می گردم.

— نه ناراحت نیستم.

— سوگند.

— چیه.

— دیروز برایت چه اتفاقی افتاد.

— حالا فهمیدم چرا به دنبالم آمدی، کنجکاوی داشت خفت می کرد... بابا، پیام، عمو در جریانند نتونستند کنجکاویت رو ارضا کنند.

— چرا ولی می خوام از خودت بشنوم.

— هیچی رفتم جنگل قدم بزنم که افتادم توی یه چاله، بعدشم این آقا... اسمش چی بود...ها پارسا، تو خونه اون بودم که به بابا اینها خبر داد.

— یعنی هفت، هشت ساعت که گم شدی همین...

نخواهی همینه

— عجب همراهیم کردی.

— خوب یادت مونده من اصلاً یادم نبود.

— خب ما اینیم دیگه... سوگند می تونم یه سوالی بپرسم؟

— بپرس.

— هنوزم به فکرش هستی.

— به فکر کی؟

یلدا باز سنگی را به درون موج‌ها پرتاب کرد و گفت: خودت هم می دونی که کی رو می گم یعنی عشق اینقدر عذاب آورده که نمی تونی اون رو فراموش کنی؟

با نفس عمیقی ریه هام رو پر کردم و گفتم: نمی دونم ولی بیشتر نامردی که در حقم کرده عذابم می ده... یلدا نمی خوام در موردش حرف بزنم... اونم امروز.

— پس بیا قدم بزنیم.

— می دونی که نمی تونم زیاد راه برم... آگه حوصله ات سر رفته می تونی برگردی مطمئن باش بلایی سرخودم نمی یارم.

— ناراحتی از اینکه باهات اوادم... اصلاً می رم با جسی بازی می کنم.

سکوت کردم، یلدا به سنگینی بلند شد و جسی را صدا کرد، دوست داشتم فقط خودم باشم و تنهاییم رو با موسیقی موج‌ها پر کنم، دوست داشتم. برم تو دریا آنقدر که یک نقطه ای دور بشم و پیدا نباشم. داشتم دوباره توی گذشته غرق می شدم که احساس کردم کسی در کنارم نشست وقتی نگاه کردم دیدم پیامه، سیبی را به طرفم

— بله، چون چند ساعتش رو بیهوش بودم.

لب دریا که رسیدیم روی سنگی نشستم نگاهم به دریا بود با اون موج‌های سر سفید زیباش، او آبی چند رنگش، یلدا سنگ‌های ریزی رو توی آب پرتاب می کرد و می گفت:

سوگند یادته بچه که بودیم چه شعری رو می خوندیم نگاهم به دریا بود که جوابش رو دادم: نه زیاد.

— پس گوش کن آگه یادت اوامد همراهیم کن.

— حالا چی شده که یاد اون شعر افتادی.

— دلم هوای بچگی هامو کرده.

— بخون... من هم همراهیت می کنم.

— یلدا شروع کرد:

— یکی بود، یکی نبود

زیر گنبد کبود لخت و عورتنگ غروب..... سه پری نشسته بود.....

زار و زار گریه می کردن پریا.... مثل ابرای بهار گریه می کردن پریا....

پریای نازنین چه تونه زار می زنین.... نمی گین برف می یاد.... نمی گین بارون می یاد....

نمی ترسین پریا... پریا گشنه تونه... پریا تشنه تونه.... پریا خسته شدین...

مرغ پر بسته شدین... دنیای ما قصه نبود.... پیغوم سربسته نبود....

دنیای ما عیونه... هر کی می خواد بدونه.... دنیای ما، مار داره....

بیابوناش خار داره.... هر کی باهانش کار داره... دلش خبردار داره

دنیای ما بزرگه.... پر از شغال و گرگه... دنیای ما همینه.... بخوای

گرفت و گفت: بیا بخور... تو، توی این دریا چی می بینی که سه ساعته بهش زل زدی که من نمی بینم.

سیب را پس زدم و گفتم: نمی خورم...

— تو آخرش با این کارات خاله را دق مرگ می کنی هیچ معلومه تو چی می خواهی چهار سال بس نیست.

— پیام خواهش می کنم شروع نکن، اصلاً حوصله ندارم.

— باشه، ولی کمی فکر خاله هم باش... تو با این کارات کمر عمورو خم کردی خودت می دونی که چقدر عزیزی براشون تمام امید آنها به توست، اونا دختری رو می خوان که قبلاً داشتن همیشه شاگرد اول بود، زبان زد فامیل و اطرافیان دختری شاد و با روحیه... درسته که یک شکست خوردی ولی تا ابد نباید خودت رو حروم کنی به خاطر اون... حالا پاشو با ما چوب جمع کن برای آتیش می خوام امشب محشری به پا کنم.

— پیام روی من یکی حساب نکن.

— می دونم، روی تو چهار ساله که دیگه نمی شه حساب کرد.

به بچه ها نگاه کردم که در تکاپو بودن و جسی هم در میان آنها جست و خیز می کرد به طرف ویلا نگاه کردم بابام و عمو محمود برای بچه های کوچک تر در محوطه ویلا هیزم جمع می کردن تا آتش به پا کنند، دوباره به دریا نگاه کردم آفتاب کم کم خود را برای میهمانی در دل دریا آماده می کرد و لباس نارنجی می پوشید.

— شما چرا تنها نشستید و به بقیه کمک نمی کنید؟

به طرف صدا برگشتم دیدم ناجی من مهرزاد پارسا است وقتی نگاه من رو متوجه خود دید گفت: سلام ببخشید، خلوتتون رو به هم زدم.

مهرزاد جوانی ۳۲ ساله با قدی بلند، اندام ورزیده، ابروانی مشکی نمی توانستی بگویی که چشمانش چه رنگی دارد در هر لحظه رنگی متفاوت داشت دیشب قهوه ای بود و حالا هم رنگ لباسش سبز بود، بینی عقابی و دهانی برازنده این صورت روی هم رفته چهره ای زیبا و مردانه و جذاب داشت.

— سلام، حال شما؟

با اینکه کلامم سرد بود او بی توجه به آن در کنارم نشست و گفت: حالتون چگونه؟

— از لطف شما خوبم.

— من دیشب هم گفتم کاری نکردم... خیلی به دریا عمیق نگاه می کردین گفتم اگر صدایتان نکنم غرق می شوید.

— نگران نباشید، شنا بلدم.

مهرزاد به بچه ها اشاره کرد و گفت: پیام چی کار می کنه؟

— امروز چهارشنبه سوریه، برای درست کردن آتیش چوب جمع می کنند.

— خانواده پر جمعیتی هستید.

— ما! نه بچه های ویلا همسایه اند، خانواده آقای یگانه و بهمنش، همراه اقوامشون که البته از دوستان خانوادگی ما هستند.

— چرا شما کمک شون نمی کنید؟

— من... پام درد می کنه.

— این یه بهانه بیشتر نیست مگه نه؟

چشم از دریا گرفتم و به آقای پارسا نگاه کردم او هم به من خیره شده بود و می خواست از رفتارم جوابش را بگیرد به چشمانش زل

زدم و با نفرتی که در تمام روز عذابم می داد گفتم: من از چهارشنبه سوری متنفرم، برای همین دوست ندارم کمکشون کنم.

— می تونم بپرسم چرا؟

— جناب پارسا شغل شریفتون چیه!

با صدای بلندی خندید و گفت: مطمئن باشید باز پرس نیستم...

من پزشک متخصص کودکان هستم... حالا جوابم را می دهید.

با پرویی تمام گفتم: نه.

فکر می کردم از جوابم جا می خورد و زحمت را کم می کند ولی او

ادامه داد گفت:

حالا در مورد چیز دیگه ای صحبت کنیم مگه محمود آقا، پدر پیام

نیست پس چرا پیام به شما می که دخترخاله!

دوباره به دریا نگاه کردم. آسمانش سرخ رنگ بود ولی هنوز آفتاب

با گردی تمام در آسمان بود. در جوابش گفتم: چون پدرم و عمویم با

دو خواهر ازدواج کردن برای آسودگی خیالتون می گم که من فقط یک

عمو دارم ولی به غیر از مادر پیام یک خاله دیگه و یک دایی دارم.

— بله فهمیدم... راستی سگ تون رو نمی بینم.

این دیگه چه موجودی بود نمی خواست دست از سر من برداره

گفتم: همین جاهاست پیش پیام و یلدا باید باشد.

صدای پیام می آمد که به بقیه دستور می داد تا آتیش روشن کنند او

با دیدن آقای پارسا برایش دستی بلند کرد و به طرف ما آمد، پارسا از

جایش بلند شد با پیام احوال پرسى کرد بعد پیام از او دعوت کرد تا به

آنها ملحق شود و از آتش ببرد گویی پارسا هم بی میل نبود رو به من

کرد و گفت: خانم محتشم شما ما را همراهی نمی کنید.

— سوگند من نیستم که بگی نه، آقای پارسا ازت خواستن.

پارسا با لبخند به پیام نگاه کرد و گفت: لطفاً مرا مهرزاد صدا کنید

این طوری راحت ترم.

پیام وقتی تردید مرا دید دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: پاشو

دیگه، حالا چه نازی می کنه.

دستش را برای بلند شدن گرفتم و با آنها همگام شدم.

بچه ها هفت تا آتیش روشن کرده بودن و به ترتیب از روی آنها

می پریدند و می گفتند: زردی من از تو، سرخی تو از من.

باز هم خاطره پنج سال پیش در من جان گرفت ولی صدای پارسا

باعث پاره شدن رشته افکارم شد.

— شما نمی پرید؟

— نه.

جای دنجی را پیدا کردم و آنجا نشستم. پارسا در کنار یکی از

توده های آتش ایستاده بود و با پویا صحبت می کرد. رد نگاه پویا را

دنبال کردم که روی سمیرا توقف کرده بود، چقدر عاشقانه یکدیگر را

نگاه می کردند هر کس آن دو را می دید باور نمی کرد که چهار سال از

ازدواج آنها گذشته گویی برای اولین بار هست که یکدیگر را می بینند.

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود بچه ها هم حسابی خسته بودند پویا با

صدای بلند گفت: بچه ها به غیر از یکی از آتیش ها بقیه رو خاموش

کنید، بابک تو هم برو گیتارتو بیار.

— پویا به خدا خسته ام.

دختر دایی بابک، مهسا گفت: بابک ناز نکن حالا که کلاس نمی ری

این می تونه برایت یه تمرین خوب باشه، از خداتم باید باشه که ما به

تو افتخار دادیم دیگه برای ما کلاس نزار.

هر کس از یک گوشه‌ای حرفی می‌زد و نظر می‌داد تا بابک متقاعد شد که گیتارش را بیاورد ما همگی دور یکی از آتیش‌ها حلقه زدیم و نشستیم. مثل همیشه پیام که توی جمع متکلم وحده بود، گفت: بچه‌ها اول اجازه بدید آقای مهرزاد پارسا رو معرفی کنم که همسایه ما و هم ناجی سوگند است.

— خواهش می‌کنم پیام جان شرمنده نکنید.

— مهرزاد واقعیت را گفتم، حالا اگه اجازه بدی این اکیپ رو بهت معرفی کنم بچه‌ها اسم هر کسی را گفتم دستش را بلند کنه و بگه حاضر، ماشاالله کم هم نیستید، حالا اول از خانواده آقای یگانه شروع می‌کنیم، پگاه کجایی... اوناهاش با پریسا خواهرند، پیمان برادرشون و پونه خواهر کوچکشون البته دوقلو هستند و هر دو توی ویلا، خانواده بهمنش، بابک پسر خانواده، بیتا خواهرش و بردیا هم چون صغیر بود داخل ویلاست، مانی و مهیا و مبین و مهسا دختر عمه و پسر عمه‌های بچه‌های آقای بهمنش هستند. معرفی می‌کنم خواهرم یلدا، برادرم پویا که باهاش آشنا شدی و همسرش سمیرا، اینم چشم و چراغ فامیل ما، سوگند که می‌شناسید.

— پیام ماها که همدیگر رو می‌شناسیم گیج شدیم وای به روز آقای پارسا که فکر نمی‌کنم متوجه شده باشند.

— حالا مهرزاد بیشتر که با ما رفت و آمد گُنه آشنا می‌شه.

— بچه‌ها بابکم اومد.

بابک حدود نوزده سال سن داشت و از هفده سالگی گیتار می‌زد، بیچاره بابک هنوز درست ننشسته بود که بچه‌ها شروع کردن به گفتن

آهنگ‌های مورد علاقه‌شون بابک با صدای بلند گفت: بسه دیگه، اصلاً هر چی خودم بخوام می‌خونم.

این حرف بابک باعث شد که غرغر بچه‌ها بلند شود ولی وقتی صدای سیم‌های گیتار بلند شد همه ساکت شدن و به صدای زیبای بابک که با موج موسیقی همراه می‌شد گوش سپردند.

چی بگم که خیلی تنهام

می‌دونم یاری ندارم

چی بگم که غیر غصه، دیگه دل‌داری ندارم

هیچ‌کسی پا نمی‌زاره به سراچه خیالم

هیچ‌کسی نداد جواب این سوال بی‌جوابم، این سوال بی‌جوابم

هر کی اومد دو، سه روزی از دلم بازیچه‌ای ساخت

دلم مثل عروسک ساده بود، دل به دلش باخت

گله و گلایه‌ای نیست، گله و گلایه‌ای نیست

بی‌وفایی رسم عشقه، عاشق تنها می‌مونه، تنهایی مرام عشقه

چی بگم که خیلی تنهام

می‌دونم یاری ندارم

چی بگم که غیر غصه دیگه دل‌داری ندارم

چی بگم که غیر غصه دیگه دل‌داری ندارم

با سکوت بابک، بچه‌ها تشویقش کردند و دوباره صدای

پیشنهاد دهندگان بلند شد.

— سرو صدا نکنید... اگه زیاد شلوغش کنید بازم خودم انتخاب

می‌کنم، حالا بگید شاد یا غمگین،

گروهی به آهنگ شاد رأی دادند و عده‌ای هم گفتند غمگین ولی

تعداد رأی گروه اول بیشتر بود.

— باشه شاد می خونم

تور رو می خوام، تور رو می خوام
فصل تولدی دوباره است
هیچکسی مثل تو نمی شه
پر می کشم تا به آسمون
غم می ره از دل و دنیامون
از شب قصه ها بگو برام

گرمی دست های تورو می خوام، تورو می خوام، تور رو می خوام
وای اگه گم بشی، پیدا نشی
شب و روزم، شبه تو نباشی

تور رو می خوام، تور رو می خوام، تور رو می خوام
دستای تو ساحل عشقه
انگار یکی میون قلبم اسم قشنگ تو نوشته

— خُب حالا سوگند بگه چی بخونم

— چودانی و پرسى سواست خطاست، خودت می دونی.

— ایول دمت گرم.

— بابک خیلی بدجنسی باز هم نظر، نظر خودت شد.

— چه کنم ما اینیم دیگه

دوباره انگشتان بابک بر روی تارها لغزید و خواند:

نمی تونم، نمی تونم خنده کنم، دلم از غصه و غم پاک کنم، آخه
تنها، آخه تنها

رفتی و حالا مونده یادگاریات، مونده عشق و بی قراری هام، آخه

تنها، آخه تنها

روزگار من دیگه به پای اون تباه شده
رنگ عشق ما دیگه تیره شده، سیاه شده
دیگه تا آخر عمر تنهای تنها می مونم
اون که یار من بوده رفته و بی وفا شده

یک روزی میاد دلت واسم داد بزنه، لب ت فقط اسمم فریاد بزنه،
ولی دیره، ولی دیره

سرم بر روی پاهام بود و به شعری که بابک می خواند گوش
می دادم که سمیرا گفت:

سوگند صدای پارس جسی نیست.

سرم را بلند کردم و گوش دادم صدای جسی بود که پارس می کرد
از جایم برخاستم تا ببینم چی شده.

— سوگند کجا؟

— جسی پارس می کنه می رم ببینم چشه.

به سختی گام بر می داشتم، بغض سنگینی گلویم را می فشرد و
صدای بابک که هنوز می خواند آن را سنگین تر می کرد و تنها صدای
مزاحم این مجموعه صدای جسی بود که نگاه غرق اشکم رو که
اجازه طغیان می خواست را متوجه خود کرد، کنار توده ای سیاه
ایستاده بود و مرتب پارس می کرد.

— چیه چه خبرته جسی... تو هم وقت گیر آوردی....

در کنارش زانو زدم و ادامه دادم:

— حالا چی پیدا کردی؟

وقتی با دست آن را لمس کردم لرزه بر اندامم افتاد برای اینکه

مطمئن بشم سر آن جسم را برگرداندم درست حدس زده بودم او یک انسان بود. سریع نبضش را گرفتم خیلی ضعیف می زد.

— جسی برو پیام رو بیا.

زن را طاق باز خواباندم و شروع کردم به نفس مصنوعی دادن ولی بی فایده بود هنوز نبضش ضعیف بود که با اومدن بچه ها پارسا مرا کنار زد و خودش شروع کرد به تنفس دادن و بعد گفت یکی بره به وسیله بیاره تا بریمش بیمارستان در این بین پویا از همه خونسردتر بود رفت و با پاترول پیام آمد با کمک بچه ها، زن را داخل ماشین گذاشتیم. در طول راه مرتب پارسا دستور می داد تا اینکه به بیمارستان رسیدیم نمی دانم پویا چطور یکی برانکار پیدا کرد همه با هم زن را به داخل اورژانس بردیم ولی پویا به من اجازه داخل شدن به اتاقی را که زن را به آنجا برده بودند را نداد. بر روی نیمکت فلزی رنگ و رو رفته ای که روزگاری آبی بوده ولی حالا از رنگ آبی آن چیزی به جز لکه های آبی بر جا نمانده بود نشستم و با پاهایم ضربه هایی به موزاییک کف سالن می زدم. پویا به طرف مسئول پذیرش رفته بود و در مورد بیمار توضیحاتی می داد، همان طور که نگاهم را به در ورودی سالن دوخته بودم پیرمردی با چهره نگران وارد شد و به طرف ایستگاه پرستاری رفت و با لهجه زیبای شمالیش گفت: ببخشید یک خانمی را اینجا نیاوردن تقریباً ۳۰ ساله، لاغر اندام به اسم... پرستار نگاهمی به پیرمرد کرد و بعد نگاهی به ما انداخت و گفت این آقا و خانم، همین حالا یک خانم رو به بیمارستان آوردن و الانم دکتر بالای سرشه، اجازه بدین معایناتش تمام بشه اون وقت می تونید برید ببینید که همان شخصی که شما دنبالش می گردید.

مرد به طرف ما آمد و گفت: شما همان کسی هستید که...

احساس کردم حرف زدن برایش خیلی سخته برای همین به میان کلامش پریدم و گفتم بله پدر جان... شما دنبال کی می گردید؟
— دختر... دخترم.

هنوز این کلمه از دهانش خارج نشده بود که پرستاری با عجله از اتاق خارج شد و به طرف اتاق دیگری رفت، پیرمرد نتوانست طاقت بیاورد و به داخل اتاقی که آن زن درونش بود رفت من هم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و به چهارچوب در تکیه دادم. مرد بر روی زمین نشسته بود و سخت گریه می کرد به کمک پارسا، پویا او را به داخل سالن آورد و روی همان نیمکتی که ما نشسته بودیم نشانند. پارسا دوباره به اتاقی که زن در آن بود رفت من هم به دیوار رو به روی نیمکت تکیه دادم مرد نگاه غصه بارش را به من دوخت و گفت: اون چه بلایی سرش اومده؟

نگاه ملتسم را به پویا دوختم او به یاریم شتافت و گفت: ایشون رو توی ساحل پیدا کردیم... فکر می کنم که غرق شده بود.

پیرمرد دوباره گریه کرد و گفت: این دریا چرا با من اینطوری می کنه، هنوز از داغ دو پسر جوانم شش ماه نگذشته... حالام این دختر... همش به خاطر اون نامرده.

— کسی او رو به دریا برده بود؟

— نه آقا اون شوهر نامردش ترکش کرده اونم گفت...، صدای حق حق مردانه اش داخل سالن پیچید.

باز این بغض در گلویم نشست برای فرار از اون محیط به سرعت از سالن بیمارستان خارج شدم و روی اولین پله در خروجی نشستم،

اجازه دادم تا اشکم راهش را پیدا کند باز هم یک پست فطرت احساس یک زن رو به بازی گرفته، صدای پایبی که از پشت سرم می آمد باعث شد که به سرعت با پشت دست اشکم را پاک کنم، پویا بود کنارم روی پله نشست. به خاطر اینکه چشمانم مراراً سوا نکند که گریه کردم نگاهش نکردم و پرسیدم:

– حالش چگونه؟

– بهتره... باید بگم معجزه شده چون دکتر و پارسا اصلاً امیدی نداشتن، خدا به پیرمرد رحم کرد.

– و به اون زن، ستم.

– سوگند کفر نگو.

– آخه زنده باشه که چی؟

– که امید قلب اون پیرمرد باشه مطمئن باش اگر خدا عمر دوباره بهش داده حتماً صبر هم بهش می ده.

سکوت کردم.

– سوگند می خواستم یه چیزی بگم، اصلاً ولش کن شاید حالا وقتش نباشه.

– خب بگو.

– آخه،... بقیه اعتقاد دارند که ندونی بهتره ولی پیام باهاشون مخالفه و می گه تو باید بدونی، البته منم با پیام موافقم ولی... این وظیفه سخت به من محول شده... سوگند می دونی که...

با نفس عمیقی که فرو داد دوباره گفت: می دونی که شبنم... برگشته.

به جای خون احساس کردم که یخ در رگ هایم جریان داره به

سختی پرسیدم:

– تنها اومده.

– نه با... بچه اش.

آخرین توانم را در زبانم جمع کردم و گفتم: اون لعنتی ام اومده؟
– چرا داد می زنی، نه نیومده.

احساس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه، سرم رو روی پاهام گذاشتم و گفتم: می خوام تنها باشم.

یه لحظه دست پویا رو روی شونه ام حس کردم که اونو فشار می ده می خواست با این کار آرومم کنه ولی من سرم رو تکیه دادم و اونم رفت باورم نمی شد اون برگشته بوده، اومده بود تا به من بخنده... اومده تا... لعنت بر تو شبنم چرا برگشتی، کم باعث عذابم شدی چرا؟ چرا؟ در همون لحظه صدایی مرا به نام خواند.

– خانم محتشم خواب هستید.

سرم را از روی پاهایم بلند کردم و گفتم: نه بیدارم... چیزی شده؟
– هیچی، همه چیز به خیر گذشت. حال شما خوبه؟... چرا

رنگتون پریده؟

– من خوبم اگه می شه بریم.

برگشت به پویا نگاهی انداخت و گفت: من که کاری ندارم بریم. توی راه هر کسی تو حال خودش بود و فضای ماشین پر از سکوت که صدای پویا باعث شکستن اون شد.

– مهرزاد جان واقعاً باید از زحمتی که کشیدی تشکر کنم هم بابت

دیروز، هم بابت امروز.

– خواهش می کنم این چه حرفیه، ولی از حق نگذریم خانم

محتشم هم خوب نفس مصنوعی می دهند.

— اِه دکتر جان مگه نمی دونستی ما هم یک خانم دکتر داریم بیست، البته سوگند مدرک دندان پزشکی داره ولی هنوز مطب نزده. پارسا که موفق نشده بود تعجبش رو مهار کنه با شگفتی به عقب برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: جِداً خانم محتشم...

بنده خدا کلی تعجب کرده بود الان توی دلش می گفت آخه به کجای این دختر گیج و منگ می خوره که دکتر باشه. در جوابش به اجبار لبخندی زدم و گفتم: بله.

پویا ادامه داد و گفت: از مُخ فامیل مگه می شه کمتر از این انتظار داشت بابا بچه زرنکه چند سال جهشی خونده تا شده این که الان می بینی.

من دیگه وارد بحث آن دو نشدم که داشتن درباره شغل و موقعیت اجتماعی صحبت می کردن وقتی از جلوی ویلای پارسا رد شدیم از پویا خواست تا اونو پیاده کنه.

— حالا چه عجله ای، یه امشب رو با ما بد بگذرون، شام دور هم باشیم به خدا خاله ام خیلی مشتاق که شمارو ببینه.

— من هم مشتاق زیارت ایشون و خانواده محترم شون هستم ولی هم دیروخته هم اینکه شما هم خسته اید.

— مهرزاد تعارف می کنی؟

— نه باور کن قصد تعارف ندارم، اگه دقت کنی همین حالا هم خانم

محتشم خواب هستند.

با این حرفش می خواست سکوت کردن منو گوشزد کنه.

— جناب پارسا من خواب نبودم فقط سکوت کرده بودم... چرا

تعارف می کنید! خوشحال می شیم در خدمتتون باشیم.

— ممنون، باشه یک روز دیگه توی یک وقت مناسب.

— پویا جان آقای پارسا رو در معذورات قرار ندهید. ایشون هم خیلی خسته هستند.

— باشه قبول، ولی باید قول بدید یه روز بیاید تا دور هم باشیم.

— حتماً... خدانگهدار تان.

وقتی پارسا پیاده شد پویا با زدن بوق از او خداحافظی کرد بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت: سوگند این چه طرز برخورد است کارت واقعاً زشت بود.

— چیه، مگه من چی گفتم فقط جوابش رو دادم اونم محترمانه ببین پویا درسته که جونم رو نجات داده و مدیونشم ولی امشب اصلاً حوصله مهمون نداشتم.

به ویلا که رسیدیم هنوز از پله ها بالا نرفته بودیم که پرس و جوها شروع شد، بزرگ ترها که توسط بچه ها از موضوع مطلع شده بودن می خواستند از کم و کیف ماجرا سر در بیاورند و از حال اون زن ناشناس اطلاع پیدا کنند که پویا با اون حوصله و صبوری ذاتیش پاسخ همه را داد بعد از این صحبت ها بود که خاله پرسید:

شما هنوز شام نخوردید.

پویا گفت: نه مامان جان از قرار معلوم باید با صبحونه فردا یکی کنیم.

سریع میز غذا برای من و پویا چیده شد با شستن دست و صورتم سر میز نشستیم اما اشتهایی برای خوردن نداشتم ولی به اجبار چند قاشق خوردم از سر میز که بلند شدم نگاهم به پونه و پیمان افتاد که

داشتند توی سالن با هم حرف می زدند یه گوشه سالن هم روی کاناپه بردیا به خواب رفته بود یه باره دیگه همه جا رو از نظر گذروندم ولی از یکتا خبری نبود.

— مامان یکتا کجا خوابیده؟ نکنه زُوش باز مونده باشه سرما می خوره ها.

مامان با تعجب به من نگاه کرد و بعد با نگاهش سالن را جستجو کرد گفت: یکتا همین جاها بود، این اطراف داشت با بچه ها بازی می کرد.

مامان رو به پونه کرد و گفت: پونه جان عزیزم، نمی دونی یکتا کجاست، کجا خوابیده؟

— داشتیم با هم قایم موشک بازی می کردیم که نمی دونم یکتا رفت کجا قایم شد چون پیداش نکردیم من باهاش قهر کردم مگه نه پیمان؟ پیمان با حالت کودکانه ای سرش را تکان داد و حرف خواهرش رو تأیید کرد، دیگه نتونستم صبر کنم پا شدم رفتم اتاق های پایین را نگاه کردم که صدای عموم می اومد که می گفت: سوگند تو برو شامت رو بخور، خودم می گردم پیداش می کنم همین دور و بر جایی نرفته نگران نباش.

بی اعتنا به حرف عمو پله ها را دو تا یکی کردم و اتاق های طبقه دوم را هم گشتم ولی یکتارو پیدا نکردم، اتاق هارو دوباره گشتم که یه لحظه نگاهم از پنجره به دریا کشیده شد و چهره زن غرق شده جلوی چشمانم جان گرفت، به سرعت از پله ها پایین دویدم و از ویلا خارج شدم که یک نفر مرا از پشت سر گرفت پیام بود...

— چی شده؟ کجا می ری با این عجله؟

— پیام، یکتا...

از پس اشک هایم پیام را دیدم و با هق هق گفتم:

نیست، می ترسم.... دریا... تموم خونه رو گشتم نبود...

— من و بابک و پویا می رویم ساحل رو می گردیم تو همین جا باش.

— من هم می یام.

پیام گفت: گفتم همین جا باش.

عمو منو بغل کرد و روی پله های ورودی ویلا نشوند. بابا هم با نگرانی همراه پیام و بچه ها رفت. خاله پری و خانم بهمنش مامان رو دلداری می دادن و سعی می کردند آرومش کنند. یلدا و سمیرا هم در کنار من بودن توی دلم از خدا می خواستم که یکتا سالم و سلامت باشه بالاخره هم نتونستم طاقت بیارم با بغض از تمام وجود نام یکتا را فریاد زدم و با صدای بلند گریه کردم.

صدایی به گوشم رسید، صدای زیبا و کودکانه ای که می گفت: بله سوگند جون؟ با ناباوری به پشت سرم نگاه کردم خدایا باورم نمی شد درست می دیدم یکتای کوچولوی من بود که با یک دست عروسکش رو بغل کرده بود و با دست دیگرش چشمان خود را می مالید، بغلش کردم و آروم شدم صورت کوچیکش رو توی دستام گرفتم و بوسیدم که صدای خاله به گوشم رسید.

— یلدا قرص های پروین رو بیار.

به طرف مامان رفتم اصلاً حالش خوب نبود همش تقصیر من بود که مراعاتش رو نکرده بودم قرصی رو که یلدا آورده بود رو با عجله از او گرفتم و در دهان، زیر زبانش گذاشتم بعد از چند لحظه حال مامان بهتر شد با کمک عمو او را به داخل اتاقش بردیم تا کمی استراحت

کنه. با اطمینان از بهتر شدن حال مامان به سالن پذیرایی برگشتم روی مبل نشستم یکتا را روی پاهایم نشاندم آرامش دوباره به جمع برگشت آقای بهمنش هم به دنبال بابا و بقیه رفته بود.

با دست صورت یکتا رو به سوی خودم کشیدم و گفتم: بلاکجا بودی؟

رفتم توی کمد دیواری قایم شدم ولی کسی پیدام نکرد. من هم با پونه و پیمان و بردیا قهر کردم بعدشم خوابم برد تا تو صدام کردی. سر کوچکش رو در آغوش فشردم و گفتم: هر وقت خواستی جایی قایم بشی به یکی بگو کجایی خب باشه عزیزم.

صدایی جوابم را داد: اون که دیگه قایم موشک نمی شه. پیام بود درحالی که لُپ یکتا را می کشید گفتم: بالاخره این وروجک پیدا شد... فسقلی تو که مارو نصف العمر کردی.

بابام از همه بابت جستجوی یکتا تشکر کرد پویا گفت: عمو این چه حرفیه یکتا هم از خودمونه همه ما دوستش داریم، در مقابلش احساس مسئولیت می کنیم.

خودمونیمما عمو جان دخترای عتیقه ای داری یکی از یکی پر در دستر.

محمد خدا را شکر کن که این دو تا دختر و داری اگه مثل من پیام رو داشتی چی کار می کردی؟

از دفاع عمو خوشم اومد گفتم: خوردی پیام، باز هم زبون درازی کن.

بابا من چه عیبی دارم، کورم، گرم، کچلم ها اگه بد بودم روزی هزارتا خواستگار پاشنه در خونه ات رو نمی کند.

پیام این خواستگارا نیستند که پاشنه در خونتون رو می کنند بلکه مأمورای شرکت آب و فاضلاب این کار رو می کنند پسر عمو جون.

بفرما بابا آدم توی دنیا مُبَلِغی مثل سوگند داشته باشد دیگه احتیاج به دشمن و بمب اتمی نداره.

پسرم تو خودت یه پا بمب اتمی.

صد رحمت به بمب اتم، انگشت کوچیکه اینم نیست.

یک فکری بابا، پیام رو بدیم چند تا بمب بگیریم چون این آقا همیشه مخربه ولی بمب هر وقت ما بخوایم به نفع ما مخرب می شه نه به ضرر ما.

اگه قبول کنند که پیام رو بگیرن ولی فکر نکنم آخه این پسر به چه دردشون می خوره.

ممنون، یک وقت منو شرمنده نکنید فکر کنم اگه چند دقیقه دیگه اینجا باشم می خواهید سر به تنم نمونه.

خاله گفت: بس دیگه پیام چقدر حرف می زنی پاشو برای همه چایی بریز بینم بلدی اگه شوهرت دادم خاطر جمع باشه.

پیام با چشم بلندی به طرف آشپزخانه رفت ولی هنوز وارد نشده بود گفت:

مامان اگه قرار تا آخر تعطیلات بیگاری بکشید بگید بروم خودم را غرق کنم، مامان تیوپیم کجاست.

آقای بهمنش و همسرش بعد از خوردن چای عازم ویلای خود شدن بچه هاشون به همراه اقوامشون قبل از بازگشت ما از بیمارستان رفته بودن.

بقیه م خود را برای خواب آماده می کردن بابام یکتا را که بر روی

پاهام خوابیده بود رو به اتاق من برد. من این اتاق رو با یلدا و یکتا شریک بودم. روی تخت که دراز کشیدم تازه متوجه درد پاهام شدم چقدر امروز، روز پرحادثه‌ای بود نه به اینکه صبح از درد پام حتی نمی‌تونستم راه برم اما این اتفاقی که افتاد باعث شد درد پام از یادم بره. دوباره به یاد حرف پویا افتادم که باعث شد خواب با چشمانم بیگانه بشه به آرامی از اتاق خارج شدم یلدا و یکتا هر دو خواب بودند، هنوز در رو پشت سرم نبسته بودم که متوجه شدم لباس مناسبی تنم نیست و هوای بیرون هم کمی سرده برای همین به اتاق برگشتم و پتویم را برداشتم.

روی یکی از صندلی‌های توی ایوان نشستم و پتو را محکم به خود پیچیدم. جسی با دیدنم سرش روی پاهام گذاشت و چشم‌هاش رو بست. به جسی نگاه کردم آن هم یادگار همان روزها بود.

به آسمان نگاه کردم مهتابی بود ولی در پرتو نور مهتاب چندین لکه ابر بود و صدای موج‌های خشمگین که به ساحل مشت می‌کوبیدن نشان از طوفانی بودن دریا داشت به احتمال فردا باران می‌آمد. با اینکه امروز خیلی سعی کرده بودم جلوی خاطراتم سدی بسازم ولی بالاخره این سد شکست و منو با خودش به پنج سال قبل برد.

روزهای پایانی سال بود کلاس‌ها تقریباً تق و لوق، رسمیت خود را از دست داده بودن ولی جذبه استاد بهادری باعث شده بود کمترین غایب را داشته باشیم بنفشه مثل همیشه در حال نوشتن بود به خاطر اینکه بتوانیم با هم حرف بزیم سر کلاس استاد بهادری نامه‌نگاری می‌کردیم. تا اینکه بالاخره استاد با نگاهی به ساعتش گفت: تا همین جا کافیه اولین جلسه بعد از تعطیلات امتحان میان‌ترم از اول

کتاب تا این جایی که درس دادم. امتحان میان‌ترم بعدی هم ۲۰ اردیبهشت است هر دو نمره در پایان‌ترم شما اثر دارد و بعد شروع به حضور و غیاب کرد.

به جمله‌ای که بنفشه برایم نوشته بود نگاهی انداختم (می‌بینی تورو خدا چه طور تعطیلات را به کاممون زهر می‌کنه) به جای جواب به زدن لبخندی اکتفا کردم که دیدم باز نوشت. (باید هم بخندی اونقدر که تو واسه اون پا چه خواری می‌کنی نوبره منم بودم خیالم راحت بود مخصوصاً با اون تحقیق کذایی یک‌منی که تحویلش دادی.) خواستم جوابش رو بدم که استاد اسمم را خواند. آخرین اسم توی لیست اسم من بود برای همین دیگه زحمت نوشتن را به خودم ندادم و گفتم: چیه حسود خان حسودیت می‌شه تو هم توی تعطیلات بشین یک تحقیق خفن برایش بنویس و تحویلش بده.

— اِ مگه عقلم کمه تعطیلاتم رو خراب کنم، روز امتحان یه چیزی می‌خونم در ضمن تو چه کاره‌ای آدم یک کمک مثل تو داشته باشه دیگه غمی نداره.

— بهتره که خودت بخونی و به امید من نمونی می‌دونی که سر این درس تقلب بی‌تقلب، تو که استاد رو بهتر از من می‌شناسی و می‌دونی که چقدر حواسش جمعه.

— ولش کن بابا، حالا تا اون موقع یک گلی به سرم می‌گیرم.

با نگاهی به ساعت گفتم: بنفشه زود باش دیر شد.

— چی دیر شد؟

همان‌طور که از در کلاس خارج می‌شدیم گفتم: آخه قرار امروز بابا برام یک توله‌سگ بخره.

– وای خوش به حالت، راستی مامانت ناراحت نمی شه؟
 – پس خبر نداری با چه مصیبتی رضایت دادن یک ماده قانونی
 وضع کردن با هزار و یک تبصره.
 – بالاخره که اجازه دادن برای...
 کسی با بردن اسم صحبت بنفشه رو قطع کرد، برگشتم یکی از
 بچه‌های دانشگاه بود، وحید سعیدی البته از ترم بالایی‌ها بود ولی به
 خاطر این که یه ترم مشروط شده بود بیشتر واحدهاش را با من و
 بنفشه کلاس داشت.
 – ببخشید، خانم محترم.
 – بله بفرمایید.
 – همیشه خواهش کنم اگه ممکنه جزوه استاد بهادری رو به من بدید
 تا جزوه‌ام رو کامل کنم.
 – می دونید که تعطیلات شروع شده من دیگه دانشگاه نمی یام
 بعدشم که امتحان میان ترم داریم.
 – بله متوجه هستم چی می گید ولی اگه آدرس بدید می یارم دم
 منزلتون تحویل می دم.
 توی بد موقعیتی گیر کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم آیا بهش
 اعتماد کنم یا نه با نگاه از بنفشه نظرخواهی کردم ولی اون با بالا
 انداختن ابرو، خودش رو کنار کشید. بالاخره به حرف او مدم و گفتم:
 باشه، قبول ولی آقای سعیدی لطفاً قولی رو که دادین یادتون نره.
 با خوشحالی گفت: حتماً، خیلی زود به دستتون می رسونم.
 جزوه رو از کیفم در آوردم توی صفحه آخرش آدرس خونه رو
 نوشتم وقتی جزوه‌ام را به دستش دادم گفتم: شما هم لطف کنید اگه

می شه شماره منزلتون رو بدید.
 شمارش رو داد و با تشکر، به سرعت از ما دور شد انگار می ترسید
 پشیمان بشم و جزوه رو پس بگیرم.
 – سوگند فکر می کنم اشتباه کردی بهش اعتماد کردی اگه نیاره
 چی؟
 – ول کن، فکر تو مشغول نکن می یاره تازه اگه هم نیاره چک نویس
 این جزوه رو دارم. بی خود نگران نباش دیدی که شماره تلفنش رو هم
 داد.
 – خیلی خوش خیالی.
 – تو هم زیادی بدبین و شکاکی.
 – من!
 با خنده گفتم: شوخی کردم سوار شو.
 درحالی که دنده رو عوض می کردم گفتم: بنفشه فردا عصر یادت
 نره که بیایی خونه ما.
 – مگه چه خبره؟
 – چهارشنبه سوری‌ها یادت رفته.
 – پس بزن بریم کلی مهمات بخریم می خوام این پیام از خودراضی
 رو خلع سلاح کنم و بلایی رو که پارسال سرم آمد تلافی کنم.
 – پس بزن بریم بازار.
 – بریم.
 توی بازار به دنبال دست فروش‌هایی بودیم که به طور مخفیانه ترقه
 و فشفسه و نارنجک و... و وسایل دیگه چهارشنبه سوری رو
 می فروختن، با پیدا کردن و خریدن وسایل مورد نیازمان به طرف